



دست مُشت شده

مرضیه نفری

اولین باری که برای تو گریه کردم سال ۷۷ بود، سالی که کنکور داشتم. یادم نیست چه اتفاقی افتاده بود که آشوب اجتماعی رخ داده بود و تو سخرانی کردی. برابم عجیب بود که به رهبر یک کشور توهین کنند و او صوری کند. از مدرسه به راهپیمایی رفتم و حضورحماسی مردم کشور را آرام کرد.



آشوب کوی دانشگاه رخ داد، دوباره با مردم حرف زدی و گفتمی حتی اگر عکس مرا پاره کردند، ششما چیزی نگویید. با تمام نوجوانی‌ام بغض می کردم و این شعر را با خودم تکرار می کردم «گسه من مرده باشم، عکس تو رو پاره کنند، مگه من مرده باشم، به تو اهانت نکنند».

همان روزها کنکور داشتمیم، آزمون را عقب نینداختمند، در یک وضعیت خاصی در هجده تیرماه ۷۸ کنکور دادم و مستقیم از آزمون کنکور به خیابان رفتم. راه رپیمایی حماسی مردم در آن سال، فتنه کوی دانشگاه را جمع کرد.

بعد از آن دانشجو شدم، کارمند شدم، مادر شدم و... بارها و بارها فتنه‌ها رخ می‌داد، می‌آمدی وسط و پدرا نه همه چیز را جمع می کردی، از خودت مایه می‌گذاشتی تا مردم چند دسته نشوند و ایران حفظ شود.

آن روز که خبر شهادت آمد، نتوانستم گریه‌های بلندم را قطع کنم. اولین گریه‌ام را خوب یادم بود، اما می‌دانم از این به بعد گریه‌هایم، آخرین نخواهد داشت. شاید هم از این به بعد گریه به کارمان نیاید، باید دستپاها را پشت کنیم و فریاد بزنیم. غم و سوگ جای خود را به فریاد و حماسه خواهد داد، مثل دست مشت شدهٔ رهبر شهید.

پنجره‌ای به باغ وطن



مریم عرفانیان نوروز زاده

خانه، نخستین نقش جهان است که در خاطر هر آدمی حک می‌شود. بوی نان تازه در تنور مادر بزرگ، صدای قل قل سماور گوشه اتاق، پنجره‌ای رو به حیاط و بانچه پر از یاس و نسترن، که نامرئیس خنک بعدازظهرهای تابستان را داخل می‌آورد...این‌ها تصاویری هستند که با روح و جان ما عین شده‌اند. خانه، خاطره‌ای زنده است که در ذهن ما نفس می‌کشد.

وطن اما خانه‌ای بزرگ‌تر است. خانه‌ای که دیوارهایش کوه‌های بلند و سقفش آسمان آبی است. وطن، چون مادری مهربان، ما را در آغوش می‌گیرد و پرورش می‌دهد. خاشک عطری آشنا دارد؛ عطر باران‌های پاییزی، عطر شکوفه‌های بهاری، عطر نان داغ تنوری... یاش به خبر، آن روزها که در کوچه‌های محله با دختر بچه‌های همسایه خاله‌بازی می‌کردیم. کوچه‌هایی که اردیبهشت‌ها پر از عطر آقا‌های بود... مادر عروسک‌های پارچه‌ای‌مان می‌شدیم و چه عاشقانه برایشان لالایی می‌خواندیم. با شانه‌های بید مجنون، برای عروسک‌ها، تاجی سبز می‌بافتیم و گردنبندی از گل‌های وحشی... سال‌ها بعد، وقتی در همان کوچه‌پس کوچه‌های کودکی قدم می‌زد، لالایی‌هایی آشنا در گوشم تکرار می‌شد و سرمست عطر آقا‌های، عشق به وطن در رگ‌هایم می‌چوید.

بعضی‌ها وطن را هتگاهی درک می‌کنند که از آن دور می‌افتند و اصطلاحاً خال‌چرتنین می‌شوند. آنجا که آسمان غریب است و آدماها غریبه. آنجا که حتی بهترین قهوه‌ها و خوش‌ترتیب‌ترین غذاها هم بوی خانه را نمی‌دهند. آنجا که عطر یاس و نسترن بانچه کوچه‌ک، در خاطرات می‌پیچد و حسرت به دلت می‌نشانند. آن لحظات، آدم به یاد دیوارهای کاغذی خانه پدری می‌افتد، به یاد محله قدیمی، به یاد همسایه‌هایی که از هر کدام خاطره‌ای دارد...

وطن، گاه در یک موسیقی به یاد ماندنی خودش را نشان می‌دهد؛ آهنگی که ناخودگاه زرمزه می‌کنی و چشم‌هایت پر از اشک می‌شود. «در روح و جان من، می‌مانی ای وطن، سپیدی طلوع سحر، به پرچمت نشست...» و گاه در طعم یک غذای محلی، در کشوری غریب، که هرگز مزه اصلی‌اش را نمی‌یابی.

خانه و وطن، دو مفهوم جدا نشدنی‌اند. در زمان جنگ که خانه‌ای ویران می‌شود، انگار بخشی از وطن فرو می‌ریزد. و هنگامی که وطن زخمی می‌شود، هر خانه‌ای آن درد را حس می‌کند. شاید برای همین است که مهاجران، در دور‌ترین نقطه جهان، باز هم تکنیک خاطرات خانه و وطن را به یاد دارند. در قاب عکس‌های کوچک و بزرگی که روی میز می‌گذارند، در عطر گل‌هایی که خاطرات را بر پر می‌کنند، در غنایی که طعمش به کام می‌ماند. در لالایی‌هایی که برای کودکانشان به زبان مادری می‌خوانند.

آری، وطن یک فرهنگ است، یک زبان مشترک و یک دل مشترک. وطن، همان جایی است که حتی اگر از آن دور باشی، همچنان در تو جاری است. همان جا که همیشه منتظرت می‌ماند تا برگردی، حتی اگر فقط در رؤیاهایت به آن فکر کنی. و خانه، قلب تپنده وطن است. جایی که عشق، بدون قید و شرط معنا پیدا می‌کند.

وطن، تنها نامی در نقشه جغرافیا نیست؛ بلکه همیشه و همه حال، آن را با پوست و گوشت و استخوان حس می‌کنی...

ساکنان آسمان؛ ساکنان زمین

زینب عرفانیان تقوایی

اینها هستند شدند و بعد صدایی بین تمام آنها پیچید، با اینکه انگار سقف آسمان در حال ریزش بود مردم با مشت‌های گره کرده خدا را صدا زدند.

فرشته‌ها می‌دیدند که موşkچگونه دل ابرها را می‌شکافت.

مردم باز هم نام خدا را فریاد زدند.

فرشته‌تها به فرمان خدا به سوی مردم فرود آمدند و بال‌هایشان را بر سر آنها گذاشوند.

با صدای الله اکبر مردم پرهاایشان را همراه تیرهای پداقدن پرتاب کردند. درست همان موقع بود که نـور انفجار موşkآسمان را روشن کرد.

مردم با فریاد خدا را صدا زدند و داغ دل‌ها سوزان تر شد و وقتی که درحال سوزاندن بال فرشگان بود.

آنها اوج گرفتند و به سمت آسمان رفتند. آنها از این دسته از ساکنان زمین متعجب بودند و می‌پرسیدند: این مردم که هستند؟



صورت بچه‌ها سرخ شد ولی فرشته‌ها دیدند که به سرخی رد این داغ نیست.



مصاحبه با خانواده شهید مسعود ساکی از شهدای هوافضای سپاه که در جنگ ۱۲روزه علیه دشمن صهیونیستی و آمریکای جنایتکار به مقام شهادت رسید

راز یک لبخند

قلمدار مهاجر

لحظه‌ای است که همان‌جا کنار قبر به پسر شهید می‌گویند: پدرت شهید شده است. گوشه را از دستش می‌گیرم. فیلم پسرک ۱۳ساله‌ای را نشان می‌دهد که مدام بهت‌زده به قبر رفته بود که جلوی خانمش به امام رضاع) می‌گوید: امام رضاع) حاجت دلم رو بده. خانمش ازش می‌پرسه حاجت دلت چیه؟ میگه: «شهادت».

شب قبل از شهادت ایشون ما دورهمی داشتیم. شهید عادت داشت همیشه لباس تیره می‌پوشید. نهایتاً رنگ سبز و سورمه‌ای اما شب قبل از شهادت لباس سفیدی به تن داشت که من فقط شب دامادی ایشون این لباس رو تنش دیده بودم. اون شب همه هم نظر بودن که شهید چهره نورانی داره. به خواهر دوم گفت بده حس می‌کنم شهادتم این جمله را که می‌گویند: شفافیت صدایش می‌خواهد و بغض در گوشه‌ای از حنجره‌اش زانوئی غم به بغل می‌گیرد به دنبالش همه سکوت می‌کنند و این بار مادر شهید در حالی که حدیث نفس پیسه می‌کند با زبان عربی آرام و کم صدا حرف می‌زند جوری که انتهای هر جمله‌نام نام مسعود شنیدنه می‌شود نگاهش را روی چهره همه می‌چراند و دوباره تکرار می‌کند:«مسعود پوما».

همسر و بچه‌های شهید در مصاحبه نیتسند اما نقل دلسوختگی‌شان از زبان دیگران شنیدنی است آنجایی که می‌گویند: دختر ۱۳ساله شهید ششبا بی‌قراری می‌کند و از مادر سراغ پدر را می‌گیرد. گفت و شنودش بر اعماق خفته



جان جنگ می‌انداذ آنجا که مادر به فرزندش می‌گوید: «بابا رفته پیش خدا» و دخترک در جواب می‌گوید: آنجا گوشه تفنن ندارد تا به او رنگ بزنیم؟ و مادر ناتوان از پاسخ... خواهر شهید فیلمی را نشان می‌دهد که پسرکی کنار قبر زانو به بغل گرفته است وگریه می‌کند. می‌گویند: این

پریشانی واژه‌ها همچون شکوه صخره‌ها از سبیلی موج‌هایی که به مصاف باران می‌روند، صندوقچه دل‌درگی را در ساحل باوری عمق رها کرده است. آنجایی که خواهر کوچک شهید در حالی که اشک از گوشه چشمش روانه شده و هنوز لبخند مهربانی را کاشکش گیسوان دل‌تنگی روی لبش باقی مانده است روی جایش کمی جابه‌جا می‌شود و می‌گوید: برای من پشتیبان بود نه تنها برای من بلکه برای همه اطرافیان- کوچک‌ترین مشکلی پیش می‌آمد تلفن را برمی‌داشتیم و اولین نفر به او رنگ می‌زدیم.

قبل از جنگ ۱۲روزه، همسر شهید خواب می‌بیند که در یک حسینیه سردار سلیمانی همراه عده‌ای دیگر از شهدا

کمتر کسی می‌داند که نام شجره طیبه برای مدرسه میناب از کجا آمده و به چه دلیل این اسم انتخاب شده است. مدارس شجره طیبه در بسیاری از نقاط کشور وجود دارد و این نام، ابداع مرحومه خانم پروین مؤمن زحمتکش؛ همسر سردار فدوی (فرمانده اسبق نیروی دریایی سپاه هم یکی از ایده‌های پیشنهادی ایشان بود که فـردی تحصیل کرده و دانشجوی دکتری مدیریت اجرایی بودند. خانم مؤمن، مشاور سردار در امور خانواده ندسا (نیروی دریایی سپاه پاسداران) بودند و حقوقی یابت این کار دریافت نمی‌کردند. حتی خانه خودشان را هم فروختند و پولش را برای پایه‌گذاری و کلنگ‌زنی مدارس ندسا گذاشتند. این زن و شوهر سادزیست در کنار هم و دست تنها کار تأسیس مدارس را شروع کردند. خانم مؤمن با رازبزی و روابط عمومی بالایی که داشتند، توانستند نظر مساعد آموزش و پرورش و خیرین را به این حرکت خدایسندانه جلب کنند. اگر درست گفته باشم از سال ۱۳۹۲ کار تأسیس مدارس در استان‌های جنوبی کشور و حاشیه خلیج‌فارس آغاز شد. خانم مؤمن قصد داشتند در سال ۱۴۰۴ ادامه داشت. بعضی مدارس در حد یک کلاس بود یا مدرسه یا ساختمانی قدیمی که ایشان با همراهی کادر و نیروها و کمک خیرین بازسازی می‌کردند و به پهربرفاری می‌رساندند.

بیان زحمات ایشان در چند سطر آسان است، ولی فقط خواندن می‌داند چه زحمات ششبا، روزی متحمل شدند تا کار به نتیجه رسید. از هماهنگ کردن کارگر و بنا و مصالح، تهیه میز و نیمکت و تخته و مازیک تا پرسنل اعم از ناظم و مدیر و مربی، و رازبزی با خانواده‌های نیرو و البته افرادی که فرزند دوره ابتدائی قدیمی که ایشان با مردم عادی کوچه و بازار و هر که پسر یا دختر خردسال داشت، به گفت‌وگو می‌نشستند تا ببینند و مدرسه را ببینند و فرزندشان را در این مدارس ثبت‌نام کنند. ایشان ارادت خاصی به حضرت زهرا(س) داشتند و علت انتخاب و پیشنهاد این اسم هم

قلم‌ها باید پرخیزند

ابوالقاسم وردیانی

روزهای سختی بر همه ما گذشت و لاجرم

در جریان این تقابل روشن حق و باطل، روزهای ناهمواری هم در پیش رو خواهیم داشت. شنیدن خبر شهادت هومطنانمان و خرابی‌های ناشی‌از جنگی که درجریان است، دل همه ما را خون کرده.

بمادت اصابت گاه و بیگاه موşkهای دشمن در نزدیکی و لرزیدن دیوارها و شکستن شیشه‌ها و... می‌دانم که در این شرایط تمرکز روی نوشتن کاری است بسیار دشوار، اما در این شرایط این تنها کاری است که از ما بر می‌آید و شاید تنها رسالت ما در این شرایط بی‌تظلیـر به تاریخ ایران و حتی جهان، همین باشد.

سألها نوشتن را آموختیم و نوشتیم و تعلیم دادیم و حال رسیدهامیم به جایی که باید این تجربه‌ها را به سلاخی برای تقویت جبهه حق تبدیل کنیم.

نمی‌دانم از چه باید بنویسیم اما می‌دانم در این شرایط جنگی، موضوعات آن قدر فراوان است که گاهی فقط با گوش دادن می‌توان به نکته‌های



آن زمان نمی‌دانستیم که اگر می‌دانستیم چه کار‌ها که نمی‌کردیم و چه من‌ها که تولید نمی‌شد اما اکنون می‌دانیم و این تجربه و علم به این موضوع بار مسئولیت ما را سنگین‌تر می‌کند. قلم به دست بگیریم و آنچه را می‌توانیم -در هر قالب روایی که برایمان مقدور است- بنویسیم و به اشتراک بگذاریم که تک این لحظات حساس و تاریخ ساز در حال گذشتن هستند...

زیرشلاق‌های نرم آب سکوت فضا را به رفاقت با کلام می‌خواند و کمی بعد دوباره نسیم واژه‌ها با ناگفته‌هایی از شهید پنجره ذهن‌ها را باز می‌کند تا خانه اندیشه‌ها را به هوایی دلنشین آغشته کند.

عروس خانواده می‌گوید: شهید انسان بسیار خاکی بود، هیچ وقت از کارش در هوافضای سپاه حرفی نمی‌زد حتی از آن سه باری که به سوپریه رفته بود. حضور مسعود بعد از شهادتش همچنان حس می‌شود چند روز پیش مادر شهید از خواب بلند شد و سراسیمه به سمت در حیاط دوید ازش پرسیدیم چی شده؟ گفت: مسعود صدام زد.

مسار تمام این حرف‌ها را می‌شنود و تنها با نگاهش سخن می‌گوید: نمی‌دانم در دلش چه خبر است. فقط می‌دانم سخت است لالایی دیروز رو بر گردنه نسیمی بی‌بازگشت سوار کنی و بی‌خبر بمانی.

صدای آنان می‌آید. مادر شهید دست زانو ولی می‌گذارد از جا بلند می‌شود و جمع را ترک می‌کند تا نماز بخواند اما هم که نمازمان تمام می‌شود تصمیم به رفتن می‌گیریم،

هم که نمازمان تمام می‌شود تصمیم به رفتن می‌گیریم، هم که نمازمان تمام می‌شود تصمیم به رفتن می‌گیریم،



پس «مدرسه شجره طیبه»، جان گرفت. خانم مؤمن معتقد پایان جلسه، با همان بیان سلیس و روان، توضیح دادند: «فطرتان چیست که اسم مدارس ندسا را بگذاریم شجره طیبه؟» همه نیروها با این پیشنهاد موافق بودند و از آن

آن روز فرشته‌ها، تماشاگر مادرانی بودند که دنبال تکه‌های قلب‌شان بر زمین می‌گشتند. صورتشان را چنگ می‌زدند و قطره‌های اشک از شیارهای زخم می‌گشت. داغ کودکان قلبشان را فشرده سرهایشان را رو به آسمان گرفتند و شیونشان از جایی پشت حجره بلند شد.

فرشته‌ها لرزیدند، بغض آسمان شکست و باران بارید.

باران بارید... ولی این داغ در هیچ سینه‌ای خاموش نشد.

چیزی که فرشته‌ها می‌دیدند بی‌سابقه بود این داغ به دل‌های زیادی در زمین رسوخ کرد.

زمین مثل آسمان ستاره باران شد و مردم با دل‌های روشنشان به خیابان آمدند.

داغ سوزان قلب و رگ‌ها را ذوب کرد.

و سرما فرستادند. دانه‌های یخ و برف بر سر مردم فرود آمد، که به سرخی رد این داغ نیست.